[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سنه ۱۲۹۸

هو الله تعالی شأنه

بسم الله الرحمن الرحیم

جناب مستطاب شرف مجد ارفع والا

محمد مهدی میرزا خود دام اجلاله و اقباله و زید اقباله

خطاب به مرحوم سردار ملی ... [illegible]

بالت عبای کودی سواری رحمت فی سعیه گلیس داد خبر این عبای آل عثمان [illegible]

آن عبا و سبه وار چشم ز رخت ... [illegible] ... از هم گسیخت مانند ام کاه سواری بی

زنده ز برف ... یک الله قبا یک عبای لطف کن از پشم زر ... [illegible]

تشبیش از اختتام هر که در وند ... رنگ او چنین دارد چلی ... [illegible]

که شمار است همین زین قبیب ... که از آن کن ... از تک عبا ... [illegible]

با تکویم در میان خاص و عام کاین عجب تر لباس ... اولین ... [illegible]

لعنة الله علیهم اجمعین ... آمین یا رب العالمین ... لعنت الله ... [illegible]

... رحمت الله خان ... است که در این مقام لعنت ... دارد

و الا ... از ... بخصوص ... در ... [illegible]

شتا

زمان

تحفه

زراه طهارت الله انقیادیم مکرم و اصحی سبز کری توسنی عدم طهارت است الحمد لله

او نیز موجود است و اگر چه خواهید فرمود پس از در دوم طهارت مکمل فی عرض میکنیم چه بهتر از این

که قدمی بر تیغ علی العجاله همه بهاب شیر کردی جمع است منتظر عبا هستیم که برسد و بپوشیم آن وقت

ببینید که چه میشویم هم کرده هم بینی تعالی شأنه علی او صف و جلاله عما العرف حسبی الله ... الاخر

صلوات بفرستید اللهم صل علی محمد و آل محمد حالت دیگر بهانه بیان الملک انگشت تا بین حروف

نگذارد ... [illegible] ... که ... ثابت میکنیم ... مجلس را هش نمیدهند

و لقد ... [illegible] ... از غلط ... قران مجید است که روح الامین

از سوی رب العالمین ... [illegible]

نبی سردار جلیل است الفقه ... [illegible]

که آن دال عجمی است و این ذال عربی ... [illegible] ... که فرق شعر از شعیر

و نمره از حصیر و پلاس از حریر و خمر از خمیر و دال از ذال ... [illegible]

رقعه که بجناب منوع الممالک نوشته اند

[illegible]

بیان الملک میرزا / مهدی ... / متخلص به ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

سواد رقعه‌ای است که به [illegible] الملک نوشته‌اند

فرزند عزیزم جان جانم [illegible] دوشنبه [illegible] رقعه‌ای [illegible] شنبه رسید

از خوبی هوا و خوشی که [illegible] وجود مسعود همایون اقدس اعلیحضرت شاهنشاهی روحی و روح العالمین فداه

لذت بردم شکر کردم [illegible] جان همه را قربان آن وجود مبارک [illegible]

همه آفاق [illegible] قوت [illegible] و قدرت [illegible] الهی از خوش و خرم

[illegible] جان [illegible] از [illegible] همایون [illegible]

[illegible] حالم [illegible] است که [illegible] شب [illegible] خوردن [illegible]

[illegible] یارب [illegible] غذا نخوردن [illegible] قلب [illegible] چشم [illegible]

[illegible] شب [illegible] کرده [illegible] طبیب [illegible]

[illegible] که [illegible] خواب [illegible] که باید خورد [illegible]

[illegible] که [illegible] برای [illegible]

[illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] آب [illegible]

[illegible] زمین [illegible] آسمان [illegible]

آری چه توان کرد که تقدیر چنین بود نواب شاهزاده ملک منصور میرزا [illegible] با فصاحت سحبان و شوکت [illegible] و صورت

یوسف و حکمت لقمان با همه مرتبه سخنوری و چشم [illegible] دشنام دادن [illegible] رد و حرکت [illegible] ازین شهر

پس از زیارت کتاب مبارک [illegible] خوب [illegible] گفتم [illegible] که [illegible]

روباه خوب است [illegible] از روباه [illegible] که [illegible] گفتم [illegible] روباه

یک دم بالای [illegible] بالای [illegible] از حیوانات [illegible] است [illegible]

و [illegible] از [illegible] نواب [illegible] از [illegible] ازدها

[illegible] آتش [illegible] میسازد و [illegible] آهن گرم [illegible]

[illegible] درمیان [illegible]

[illegible] نعمتی [illegible] از [illegible] گفت [illegible] دریا [illegible]

[illegible] که هر چه [illegible] که [illegible]

[illegible] از میان [illegible] از نصف [illegible] بهار [illegible]

یک [illegible] قدح آب [illegible] از [illegible] تصف

[illegible] و باغ [illegible] مرغ [illegible]

[illegible] بجه [illegible] در [illegible] آب [illegible]

[illegible] در [illegible] بالش [illegible] از خشت [illegible]

و خمپاره [illegible] بزرگ [illegible] که [illegible] از حلق [illegible]

حقه [illegible] بیرون میآورد

رقعه [illegible] الدوله نوشته‌اند

در باب [illegible]

[illegible] حالت نواب والا [illegible] بیرون [illegible]

ابر [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] والا [illegible] زمین [illegible]

[illegible] مسئله

[illegible] ۷

[illegible] مصحف [illegible] تسبیح [illegible] القاضی [illegible] خزانه [illegible]

خزانه [illegible] مبارک [illegible] از خانه بیرون [illegible] سرکار

[illegible] حشرات الارض [illegible] العرض [illegible]

[illegible] از [illegible] سالکان

[illegible] شهاب [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible] شعبان [illegible] رمضان آمده

[illegible] رمضان [illegible] آخر الشعبان [illegible] سیاه

[illegible] باب [illegible]

شراب [illegible] عبادت [illegible] رفیقان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] در حالت

[illegible] سلطان [illegible] جماعت [illegible] طاعت

برای [illegible] تسبیح [illegible] تراویح [illegible] قرائت [illegible]

[illegible] عبادت [illegible]

[illegible] العبادات [illegible]

[illegible] عالم الغیب [illegible] قرآن [illegible] ماه [illegible] نوشتم [illegible]

[illegible] ارباب صلاح

حی علی الفلاح [illegible] قیام [illegible] رکوع و سجود [illegible]

[illegible] صرف کنند

قرض کنم

دیگران را داخل حرف و خانه را ظرف منتقره اند و السلام

سواد رقعه ایست که مرحوم سید آقا خان صدر اعظم نوشته اند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... نعم المطلوب ... المحبوب محبوب ... المنور ... [illegible]

[illegible]

عبارات تحریرات ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در دانه ... برادرانه ... مبارک [illegible]

منزل گرفته با طبعت ... هر روز و هر شب به منبر رفته وعظ گفته نوحه میخواند و زنده میکنند برخی از حاضران با تلخ بودم
زیاد بر بلاد و ولایات قم ... دفع بلاها نقد بلاد فرقان و دو جنبه علما القدر بر کرده و اخبار و روایات [illegible]
جناب ... و ثواب نگفته ... بر سر منبر ... اگر این شخص محمد ... و در عجم ...
تا ... بر منبر رفتم با قامت و وعظ گفتن ... از ... داده ... ممنوع ... ایران
مرقوم شده ... درشتی ... شنبه و افعال شنیعه ... حکایات ...
که شرعی و عرفا و معتقد دعا و ... را نه ... کافر ... و ... تمسک ...
چنین خیانت ... خاک پاک روضه مبارک ... در باغ رضوان ... ورود ... سلطان و دو
ریحت ... سلیمان ... بعد از ... سر تجسم ... در ... از ... فرانسه ... [illegible]
در حالیکه ... در خرقه درویش ... ادای ... که در آن ... [illegible]
آن ... و کمی ... و رسالات ... بر کار عادت کرده ... در ... چنین ...
... مراتب ... مصرح صورت ... که همه برای ... [illegible]
از ... و حرف ... حق ... چنین است این ... علمای ... است
مشعشع ... نوحه ... این ... ولایات ... شهرهای ... بلاد ... همه
اولیاء ... و آنچه ... و حدیث ... کدام ... است ... در جواب
جناب ... آن ... لطیفه را خوانده ... ایشان ... صد هزار
فتنه ... خواهش ... قبر ... دست علمای است
و فقهای ... و ... [illegible]
علما ... در حالت ... آورده ... [illegible]
... منبر رفته ... الان قد ... شریعت ... [illegible]
... جناب ... اعظم ... بانزده ... [illegible]
... از ... حضرات ... حضرت ... جناب ... [illegible]
و چنین ... ایمان ... چشم ... [illegible]
خوانده ... اعلام ... [illegible]
و تصریح ... خواه ... [illegible]

چون ... حال ... که این منحوس ... جاهل ... ومطالب ... آن ... بوم
از آن ... حاکم ... آن شهر ... از علم ... از ... شهر ...
لعب و ... و مسائل ... و اغانی ... بوم ... و تفسیر ...
خفیف و ... ضعیف ... که کدام ... است و کدام ضعیف ... با طلاق
الوتر ... بالبصر ... و ... نغمات ... در ... رقص ...
رقص ... از ... دعا ... که شراب ... از ... و ...
که حاکم ... کاسه ... طنبور ... که ... میخوانند
... شراب ... الف ... شراب ... و ...
... آب ... ساقی ... در ... و ... احمد ...
... و ... قدم ... صرف ... و ... حافظ ...
شراب ... الکمیت ... احمد ...
و فعل ... الخمر ... اذا ... فان ... علی ... احمد ... ع
... عجمی ... شراب ... که ... و ...
مقابر ... در ... کدام ... که ... بود ...
علم ... المستغیثین ... بیاید ...
قبرستان ... قطعه ... که این ... است و آن ... قوت ...
... صد هزار ... اجرت ...
قیمت ... و تلقین ... ح ...
قرائت ... در خلوت ... و ... بلند ...
... اجرت ... قرآن و در ... اجرت ... القصه ...
... خواه ... آغاز شباب ... عرق ... رقص ...
... و ... حکایت ... شراب است ... عرق ...
... بر ... خانه ...
... نفس ... کاشانه ... درهم و ...

مار مغان نیست هر در دار الامان شاه آلهه آن یکان منقبه را از لوث خبث [illegible] درست که اینچنین نشست

اگر عمو را نمیه بنویسید که هر افسوس این افسون را میدانم و بسم الله برای عفریت میخوانم خدا [illegible] بشر را بالا کنند

که مرا با رحمت در دماوند بست با بقیه سطور نوشتن و مختصر [illegible] اند اختن و شما ام قدری هوشیار [illegible]

به شعور آی ربنا الغفور شکور

رقعه ایست به جناب میرزا علا محمود [illegible] حضرت [illegible] نوشته اند — او رسالهٔ [illegible] معظم

حال [illegible] عزم [illegible] رفتن [illegible] بعد وجب [illegible] در پیش آمده است با بار [illegible] داخل [illegible]

در زیر [illegible] نشسته است [illegible] چون [illegible] سر حلقه [illegible] بی داد [illegible] التفات [illegible] کنند

[illegible] دل [illegible] خدا [illegible] حمت [illegible]

از حضرت [illegible] رحیم [illegible] سنگ [illegible] قفس [illegible]

تا نامه [illegible] رسیده اند [illegible] از [illegible] حقیقت [illegible] گشتم [illegible]

که [illegible] در [illegible] و در آن [illegible] چه [illegible] خواندم [illegible] که [illegible]

[illegible] خواندم [illegible] حطه [illegible]

[illegible] بخصوص [illegible] سبحان الله الواحد [illegible]

که [illegible] سؤال [illegible] الله [illegible] کاس الحمیم که حاجب

[illegible] العجب [illegible]

در جب [illegible] است [illegible] که [illegible] نامه [illegible] خبر [illegible]

[illegible] اصحاب [illegible] الاعراب [illegible]

و حاجب [illegible] المیزاب [illegible] که [illegible] و این [illegible]

[illegible] که از [illegible] که [illegible] — ثور الکرف

و [illegible] حضرت [illegible] کرده [illegible]

[illegible] از [illegible] و از خوف [illegible]

تا [illegible] فراس [illegible] صحیح [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] که [illegible] شهر [illegible]

و [illegible] جلوح [illegible] اخراج [illegible]

[illegible] و [illegible] رسد [illegible] در [illegible] — [illegible] المقصود [illegible]

که از [illegible] الحرکه [illegible] — [illegible] دتر [illegible] غایة المرام [illegible]

[illegible]

با جراحی بر آورده [illegible] کوه کف [illegible] شده است و [illegible] با [illegible] و [illegible] عقیق

و [illegible] هیچ [illegible] و هیچ [illegible] و غربال [illegible] با [illegible] زسیده ام [illegible] — بقدر [illegible]

[illegible] ام و [illegible] دارد [illegible] روی چون کاسه حلیم [illegible] چون صفحه [illegible] ساق

چون ساق [illegible] ات و [illegible] روایت [illegible] و [illegible] چون [illegible]

[illegible] کاد [illegible] درفش [illegible] جان [illegible]

[illegible] که در [illegible] الی [illegible] القدر [illegible] ادب

[illegible] و بر خلاف سلف در [illegible] خلاف [illegible] شد [illegible]

داشت و اگر [illegible] در حوض آن [illegible] خوض کند [illegible] ادب [illegible] و اگر

[illegible] ادب [illegible] و اگر اوراق کتب را

[illegible] و [illegible] مانند [illegible] جواب [illegible]

در [illegible] النفس [illegible] ثبت [illegible] خواندن [illegible] تفصیل [illegible]

[illegible] قصه [illegible] محمود [illegible] نبود

و [illegible] لب [illegible] و [illegible] گر [illegible]

[illegible] فرق نمیکرد

افسوس که در [illegible] خواند [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] آورد [illegible]

[illegible] و اگر [illegible] در [illegible]

و تصنیفات [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] ارسطو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۵ شوال

۶ ذی القعده

[illegible]

۱۸

[illegible]

۱۷

حسب الحکم [illegible]

[illegible]

[illegible]

مغفرت خواه از ان ابدال که برخواست ... نماز گفت بقیام و قعود

مغفرت در رکوع و سجود مطلب ... نماز

در ازل ... بستان

در ... بستان بگذارد

[illegible]

[illegible]

کرمانی داشته باشید در سر و دیر باید ببرد از نه بابت [illegible] [illegible] و [illegible] بکند و قرمانی
ساعته داده و جواب بهای برده اخته جناب مستغفار از حکمرانی دستغفار تا که سعید انی شرحی نگاشته بعید
البته عرض تعقیب و از عرض مسعود خواهش با از همه ها و سعد لطف نامه و فرمایشی که از حکایت دارم
نعمت سر الکلام
دستوری را ۲ باز درست که نگاه نفرمایید چشم بصیرت بگشایید که عین از غیر معزول به العزل حیض
الرجال را کمتر دیده ایست را به حرم الله [illegible] قال المحیض بزرگ و معزز خواهش الثقات فرمیم بزرگی نگاه بعید
و بنده به نوالی عموم بعید که ای دو جانی در راه خدمت [illegible] که نوشته دارد همه چیز که نوشته ام خدا قدر
ما را با این عقیده همیشه بزرگ خواهد داشت بیت المرء خبیر من عمله ما رگفی لطف اشعار رفته بعید حضرت
شیرانتقاده لمادی دولت خواهد داشت با ارباب حال ملیحون داشته اند که این نوع الفات
میفرمایید دانا تا بر پایه عزت در تحت ماسکان میر اقتدار و الدال فره که در حساب باید باشیم و فعاب
فلان که حاکم کرمانی بعد از آنکه تا [illegible] و [illegible] هزار [illegible] و جماعتی میکرد
خدا لعل بر به اشعار بان بنده مدل است عمده [illegible] اگر [illegible] جایی آن [illegible] بود
بر آن لطف و دو جانه [illegible] سهی است از در خورنان هم نبود هم الثقات او لمالک
دولت [illegible] است نه [illegible] و حضرت الفاظ جلیله او را [illegible] چون است [illegible] ایشان است
بنفره وقت مطلوب است از اطلاع نوشته بعید که ۱۲ [illegible] امید است و بس خدا فه ما [illegible]
و شما قوت و قدرت بعد و کواکب [illegible] او للفرداه [illegible] و استان ۱۲ [illegible] بعینه
فرمایش را بر حقیقت تحرایش کم بعید و لکن [illegible] رزده که از جنگ [illegible] باشیم و در
سایه ایشان باشیم ضرور مصلحت نبی و مقامات خلق نیست همان روح سعادت به ایام اشد
اخوان را با این [illegible] قدرت جنان حسیبه [illegible] است آنی
بنده بجثه ضعیف ترا از اخوانم و [illegible] بهواشیر [illegible] خواهم که به ایشان بار خواهم آورده
همای [illegible] مرغانی از آن شرف دارد که استخوان خورده و جانوری نیازارد [illegible]
فرمایش [illegible] باشد خلاصه موسیائی [illegible] و لکن [illegible] بعید و نوشته بعضی
که اگر [illegible] و ناله [illegible] موسیائی موجود است خدا فدا [illegible] قطعا در [illegible]
موسیائی این مصرع خوانده [illegible] ارکستن جان [illegible] گلش [illegible] استخوانی است [illegible]

[illegible]

در لطف سر عظمی داشته بر تفصیل از نوشتن منسوب [illegible] سنجانی [illegible] است که با شخص محمد الاسم
و النسب از فرمان عباس جانی عرب برای تفصیل رساله نوشته بعید آمده نه [illegible]
جنان نوشتن [illegible] ماست و به جنان بعض [illegible] و [illegible] قطعی [illegible] نظام العلائقه
که در لطف در حسب و نقل میکنید و [illegible] تقسیم را کسی نمیدید [illegible] برای [illegible] آمد
حال او اخر بر همان است و [illegible] نگارنده [illegible] بنده از شخص معروف [illegible]
صحیح النسب [illegible] درست است

[illegible]

کاغذ دیگر است

[illegible]

شاهزاده روحی و روح العالمین فداه که همیشه بخشش سعید و باشرع عید بار از فرد شب یکشنبه ... [illegible]

[illegible]

تفصیل را از باب فضل به تفصیل بگوئیم و بشنویم و بهر جهه عهد تصحیح شعر سلیم و خبث و خلط را به تعلیم آقای از فاتحه خانه آقا میرزا مهدی ... جسته و خسته در پهلوی ما در وقوع ... نشسته

[illegible]

جوانی کاسته ... ای جنگها و نزاعها با جه معظم ... [illegible]

دردها در سراهن باد المرءة القبيحة كحية تلعب با دست [illegible]

حالتکه آن عجوزه کهن [illegible] گذشت براش فاتحه بخوانید [illegible]

[illegible] الحمد لله که [illegible] گذشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

عدد ٢ فان [illegible] المرء بعد
وان كان [illegible] واحد الكتب
٤ صفر [illegible]

[illegible]

رحم الله من قرأ الفاتحه [illegible]

[illegible]

سواد رقعه که بجناب جلالتماب [illegible] معتمد الملک نوشته اند

[illegible] نوشته که در یازدهم [illegible]

[illegible] الحمد لله که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرستیم هند همان ... که بنفیر ... روش نا ... است ... جوان

که ... در ... [illegible]

بر حکم ... ۱۲ ... ملا ... میرزا ... در حکومت فارس نوشته شد

[illegible]

تشریح نماز ... [illegible]

[illegible]

زانو سهاب ... که خانه ... چهار ... است بقاعده ... نقاش ...

کریم ... چقه ... و میمون و ... اقدس ... ابو ... بنزیف

آورده ... نشسته ... امروز ... آمد گفتم خوب ... بیداست

... خانه ... و لکه ... نشسته ...

که ... گوشه داشت گفتم چه خبر است گفت نقاشها است گفتم ... شاعر که میگوید ...

... نقاش ... است ... خرم ... نقاش ... است ...

... دست ... کشیده ... رسیدیم ... چه خبر است ...

دایره حلقه ... است گفتم ... شاعر ... است ...

چون دایره ما ز پوست پوشان توئیم   در دایره حلقه بگوش آن توئیم

... از ... توانیم ... که ... است ... خاصه ...

... ریز ... سوراخ کنند ...

[illegible]

خیال ... [illegible]

از زیر شلوارهای کوتاه ... علم ... است ... ماهی ... در ...

... شلوار کوتاه ... اطراف ... ظاهر ... درست ...

بچه خارج است ... کوتاه ...

دهن باز و دهن بسته نماید شکفته در چشم چون بادام و لب چون پسته نظر نماید گفته ز پسته در بالین
کرم و نعم نشستن عادت نکند [illegible] عنه [illegible] است [illegible] عهده [illegible] مبارک [illegible]
بار دلکوی سرکش است و کار [illegible] خاک [illegible] زمین [illegible] صحبت [illegible]
و نعمت رطل شراب [illegible] آب نیست [illegible] آب ما رطل شراب [illegible] نعمت ما [illegible]
[illegible] آخر [illegible] کاه [illegible] بهتر از [illegible] دسته [illegible] قلم [illegible]
و کندن [illegible] فخر است که [illegible] اوصاف حمیده ما در ورق [illegible] نوشته [illegible]
را [illegible] اوصاف الاشراف [illegible] تاریخ وصف [illegible] الاشراف را هم [illegible]
و [illegible] فارق [illegible] رحمه الله [illegible] المعاصی [illegible] ساقی
در حقیقت ساقی [illegible] خواه [illegible] خواه [illegible] خواه [illegible]
چشم [illegible] در شهر [illegible] همایون [illegible]
از [illegible] الحکم [illegible] در شهر و میان [illegible] در روزها [illegible] رازق [illegible]
[illegible] خود [illegible] هم [illegible] دعا میکنم [illegible]

[illegible]

صاحب این عبارات
از عادت [illegible]
شعر [illegible]
حاجی [illegible]
ابو اسحق ابراهیم [illegible]
[illegible]
یکی از ادبا و [illegible]
[illegible]
[illegible] رساله [illegible]
[illegible] وزیر [illegible]
[illegible] وزارت [illegible]
[illegible]
[illegible] مرحوم [illegible] ابو [illegible]
[illegible] ۱۳۰[illegible]

[illegible]

[illegible] از جناب [illegible]
[illegible]
[illegible]

پاک شود رعیت آنوقت که غیرت ملت شاکر و لت کند دارد از شفقت و ذلت. هر چند سالها میخواهد
عمر صرف کند تا قطع حرف شود سینه چه قدر ریش بشود و خون جگر باید خورد تا رعایا از گردش ایام هر جمع
چون شمع نشوند و مباشر نگردند برای یاری دیوان در رعیت بروند عدل و امکان از عزت و محتاج باشند
نه سرپرست انبار و ظلم حجاج حاکم و محکوم آمر و مامور در معرض حکم و مقام امیر باشند خانه را بر گرد زمین
رعیت و هر چیز نباشد سلاح و مطلع شریف و وضع آب نکند نگیرند و خون نکند نگیرند تحت
ملک برنگیرند و مصادره نکنند با هم برابر باشند چنانچه انما المؤمنون اخوة
هست تنها نخیزد و فسادها بنشیند به بهتان رفع گردد به دانا دفع دزدان دست کوتاه شوند
زن بمزد ان رو سیاه از مغان تا کردستان دراز خوی تا شغال دنیا ری و جه از مالی
دیوان باقی نماند بسی بها سوخته شود کارها سخت امیدواران از غم افتاده کرده [illegible]
چنان است در زیر سایه آن دکن و لعبه بیهای مردم آذربایجان چون کودک در عهد
بحر زبر شیرین تر از شهد باشد خوب رفیق شما را چه چاره بعد از سه ماه صفحه
لطف فرقه سیاه که در نسیمی عدد جناب جلد کتاب سر دار کهر [illegible]
در خواسته ام شما در این کتاب چه عنوان دلبر باید شما را دیوان مظالم [illegible]

ملک [illegible]

۱۲ ذی الحجه

۱۳۳۳

دارالشعرا

کاسه گر رنگ را از چین و ختن آرند هست حق آن که [illegible] جوش کنند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

۳۲

۳۴۱

میرزا احمد ادیب ... برادر مرحوم ... نوشته اند

[illegible]

۲۶۰

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک محمد صادق الحسینی الطباطبائی

[illegible]

۱۲ ذی الحجه ۱۳۳۳

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۷

[illegible]

بر حکم الله محمود ... [illegible]

ولیعهد فرشته ... [illegible]

[illegible]

۳۸

[illegible]

بیان وصال ... [illegible] الدین

تفتازانی خوب شرح ... [illegible]

و ... [illegible] ابوالفرج

اصفهانی

[illegible]

۳ اطراق ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بت های آن از چاپخانه و عرفیه گلشن راز باباطاهر شیخ شبستر نصر حق گویدگان بر بستر مجمع پنهان میسدا اید
بن چیزی که پیدا از اگر از کتابها شما برای خارج کم باشد کتابهای را بهتر از کتاب عرض مطالعه
و دقت فهم و دانش اندوختن است فهم هوش اینها قدرت کسب فضل و ادب را جب بهتر است
بهتر آن است که در این راه خیر صرف شود زندگانی تهران معظم دور است حضرت اله انعم سلطان ابد الله ملکه و دولته

٤٩١

گلشن راز شیخ محمود شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت ‌‌ چراغ دل زنور جان برافروخت

زفضلش

زفضلش هر دو عالم گشت روشن ‌‌ زفیضش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین ‌‌ زکاف ونون برون آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ‌‌ هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ‌‌ وزان دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز ‌‌ که تا دانست ازان عقل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین ‌‌ تفکر کرد تا خود چیستم من

زجزوی سوی کلی یک سفر کرد ‌‌ وز انجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری ‌‌ چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد ‌‌ که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست ‌‌ شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا ‌‌ همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم ‌‌ کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد ‌‌ یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر ‌‌ که نقطه دایره هست از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا باخر ‌‌ برو خلق جهان گشته مسافر

در آن ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنما و کاردانند
وز ایشان سید ما گشته سالار / هم اول و هم آخر اندرین کار
ز احمد تا احد یک میم فرقست / جهانی معنی اندر میم غرقست
احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور آمد اول عین آخر
برو ختم آمده پایان این راه / برو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعست / جمال جانفزایش شمع جمعست
شده او پیش دلها جمله از پی / گرفته دست جانها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند از معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر گشت حاصل / نشانی داده از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن و در صدف شد
یکی از هستی خود گفت پندار / یکی مستغرق بت گشت و زنار
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال ابرو بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران / ضرورت میشود دانستن آن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا بود مشهور / باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفتند اندرین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی / فرستاد از برای اب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارات / ز مشکلهای اصحاب اشارات
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی و لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزی چند حاضر / بدین درویش مسکین گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل

یکی گفت او لی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه را در لفظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و ایثار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خورده گیری در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه سخن بسیار می ساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی در آن معنی نگنجد
معانی هرگز اندر ظرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا حرفی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن یک عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیوار قر [illegible] اثر است
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم در زمان نه بیش و نه کم

الله

رسول آن نامه را استد باعزاز / وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمائی / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزائی
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
ندیدم در ایام آن مجالی / که بر دارم پر از ذوق و حالی
که وصف و گفتگو محالست / که صاحب ذوق داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رو ز سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن بر اسرار / در آمد طوطی طبعم بگفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

ملک [illegible]
۲۵ شوال ۱۳۳۳
ع ذی القعده

چه چیز است آنکه گویندش تفکر / نخست در فکر خویشم از تفکر
مرا گفتی بگو چبود تفکر / از این معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام او باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل دل باشد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره درو چون نیست تأیید / هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بی‌گمانی
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیمی فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان

ز امکان میکند اثبات واجب / ازین حیران شده در ذات واجب
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
درو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک حالی میفزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
کسی کز دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشت محبوس
چه عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچیده پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا با لضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چه نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی هویداییست پنهان
تو پنداری جهان خود هست دائم / بذات خویشتن خود هست قائم

چه نور حق ندارد نقل و تحویل / نیابی اندرو تغییر و تبدیل
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینائی آمد روی تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
چو اکمه بی نصیب از هر کمالیست / کسی کو را طریق اعتزالیست
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید
درو هرچه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از منزل خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

که این فکر ما را شرط راهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست

بود در

بود در ذات تو اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات حق روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذاتش در مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد نور خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چه نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
سیاهی گر بدانی نور ذات است / به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / نشد هرگز جدا والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک | شب روشن میان روز تاریک
درین مشهور کانوار تجلی است | سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی میان چشمهٔ خور | ترا حاجت فتد با جرم دیگر
عدم گرچه یکی دارد بدات | ولیکن هرگزش نبود بدات
عدم آیینه عالم عکس انسان | چو چشم عکس در روی شخص پنهان
عدم در ذات خود چون بود صافی | ازو در ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان | که تا پیدا ببینی سر پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است | ندیدی دیده را او نور دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی | ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار | همان بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد | ولی یسمع ولی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه دان | بهر یک ذره صد مهر تابان
اگر یک ذره را دل برشکافی | برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست | هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه‌ای همچند پیل است | در اسما قطره‌ای مانند نیل است
دل هر حبه‌ای صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد
بدان خردی که آمد حبهٔ دل | خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم | گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته | ملک در دیو انسان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر | نه کافر مؤمن و مؤمن نه کافر
همه جمع آمده در نقطهٔ خال | همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم | نزول عیسی و ایجاد عالم
زهر یک نقطهٔ زین تسلسل | هزاران نقش می بندند مشکل
زهر یک نقطه دوری گشت دایر | هم او مرکز هم او گردید سایر
اگر یک ذره را برداری از جای | خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان | برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس | بجزویت ز کلی گشته مایوس
تو گوئی دایما در سیر و حبسند | که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام | نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همی لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آنجهان کو نیست پیدا / که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / ز ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنگر که جابلقا کدامست / جهان شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب را بیندیش / چه این عالم ندارد از یکی بیش
بیان آن مثل از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک

فتد یکتاب از او بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی / چه نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو گشته عاجز / ز تو محروم‌تر کس نیست هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خود ببسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چو کردی فهم این دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت رو گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست

حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه تویی نبود چه راهست

تجلی گر رسد در کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسرا / تفرج کن همه آیات کبرا

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هرچه انکه خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

بنزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص / یکی زو فاتحه و دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمن / چهارم آیة الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سوره سبع المثانیست

نظر

نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود / که نتوان کرد آن آیات معدود

بآخر گشت نازل نفس انسان / چه بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی بآیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا در جنبشند این هر دو دائم / که یک لحظه نمیگیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه اندر وی محیطست

برآید در شبان روزی کم و بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دوری تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر عکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس

محدل کرسی ذات البروج است　　که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و جوزا و خرچنگ　　بر آوردی همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست　　ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند　　که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست　　ششم برجیس را جا و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای　　بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد　　قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را　　تقوس و حوت دیگر گشت آغار
حمل با عقرب آمد جای بهرام　　اسد خورشید را شد جای و آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت کوشه　　عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر را زیب بهشت آمد مقابل　　ز ثور و آفتاب آمد مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست　　ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل　　هر آنچه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بر آنست　　که باطل و مین از
وجود پشه دارد حکمت انجام　　نباشد در وجود تیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل این کار　　فلک را منی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیبست　　اثر گوید که از شکل غریبست
نمی بیند درین چرخ مدور　　ز حکم و امر حق گشته مسخر

تو گوئی هست این افلاک دوار　　بگردش روز و شب چون چرخ قمار
از آن هر لحظه دانائی داور　　ز آب و گل کند یکظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست　　ز رنگ استاد در یک کارخانه است
کواکب گر همه را اهل کمالند　　چرا هر لحظه در نقص و وبالند
چرا که در حضیض و که در اوجند　　گهی تنها فتاده گاه در وجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش　　ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده　　گهی بالا گهی شیب او فتاده
عناصر آب و باد و آتش و خاک　　گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش　　که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبعند مرکز　　بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت　　شده یک چیز در حکم ضرورت

موالید سه گانه گشت ازیشان
جماد آنگه نبات آنگه حیوان

هیولا را نهاده در میانه
ز صورت گشته فارغ صوفیانه

همه از حکم و اندر امر داور
بجان استاده و گشته مسخر

فروغ جانور از صدق و اخلاص
پی القای نوع و جنس و اشخاص

جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پا ایستاده

همه بر حکم داور داده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار

باصل خویش یکره نیک بنگر
که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر بسر با خویش می بین
هر آنچه آید آخر پیش می بین

در آخر گشت پیدا نقش آدم
طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غائی در آخر
همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند
و لیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک
نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک
از آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی
و زو دربسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر
که جان هر یکی با تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن
که دل در جانب چپ است در تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست
زمین و آسمان در سایهٔ تست

ببین آن نیستی کان عین هستی است
بلندی را نگر کو ذات پستی است

بزرگان اندران گشتند حیران
خرد بندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره اندرین کار
بعجز خویش هر یک کرده اقرار

طبیعی قوت تو صد هزار است
ارادی برتر از حد و شمار است

در آن هر یک شده موقوف آلات
ز اعضا و جوارح وز رباطات

بزرگان اندران گشتند حیران
فرو ماندند در تشریح انسان

ز حق با هر یکی حظی و قسمی است
معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قائم
و زان اسمند در تسبیح دائم

بمبدأ هر یکی زان مصدری شد
بوقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کامد اول هم بدر شد
اگرچه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسماء / که هستی صورت عکس مسمّا
ظهور قدرت و علم و ارادت / زتست این بندهٔ صاحب ارادت
سمیعی و بصیری حیّ و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اوّل که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکّر شد تحیّر / بر اینجا ختم شد بحث تفکّر

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

دگر کردی سؤال از من که من کیست / مرا از من خبر کن تا که من چیست
چو هست مطلق آمد در عبارت / بلفظ من کشد اندر اشارت
حقیقت در تعیّنی شد معیّن / تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبّکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / که از آئینه پیدا گه ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح میباشد اشارت

دگر

تو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزوی خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گوید بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خطّی وهمی و های هویّت / دو چشمی میشود در گاه رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه / چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست / که آن بربستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیر و خانه
تعیّن نقطه چون هستیست بر عین / چو صافی گشت عینت عین شد عین
دو قطره بیش نبود راه سالک / وگر چه دارد آن چندین مهالک
یکی از های هویّت درگذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن امد که عین کثرت آمد　　تو آن جمعی که عین وحدت آمد
کسی این سر شناسی کو گذر کرد　　ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

مسافر چون بود رهرو کدام است　　کرا گویم که او مرد تمام است

وگر گفتن مسافر کیست در راه　　کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان　　سوی واجب بترک شین و نقصان
مسافر آن بود کو بگذرد زود　　ز خود صافی شود چون آتش از دود
بعکس سیر اول در منازل　　رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود　　که انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا　　پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت　　پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم　　در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزئیات شد در وی مرتب　　بکلیات ره برد از مرکب

غضب

غضب گشت اندر و پیدا و شهوت　　وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل　　که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شود از افعال کثرت بی نهایت　　مقابل شد از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام　　بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان　　ز فیض جذبه یا از عکس برهان
ز جذبه یا ز برهان یقینی　　رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار　　رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم　　شود در اصطفی اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک　　چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی　　شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل　　خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم　　رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی　　چو عیسی نبی گردد سمائی
دهی یکباره هستی را بتاراج　　درآید در پی احمد بمعراج

رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نه ملک ماند نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آید — نبی را در ولایت محرم آید

در ان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوت خانهٔ یحببکم الله

در آن خلوتسرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع نبی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی

ولی وقتی رسد کارش با تمام — که با آغاز گردد باز انجام

کسی باید تمامت کز تمامی — کند با خواجگی کاری غلامی

پس آنگاهی ببرّید او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویشتن ساز — طریقت را دثار خویشتن ساز

حقیقت

حقیقت خود مقام ذات او دان — شده جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور — بزیر قبهای ستر مستور

تمثیل

بته گردد سراسر مغز بادام — گرش از پوست بیرون آوری خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست — اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است — چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست — رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید — برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست یابد تابش خور — درین نشاه کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک — که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

همان دانه برون آید دگر بار — یکی صد گردد از تقدیر جبّار

چو سیر حبّه بر خط شجر شد — ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمّل — رسد هم نقطهٔ آخر باوّل

دگر باره شود مانند پرگار / همان کاری که اوّل بود در کار

چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نیست این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلّی

وقد سألوا وقالوا ما النّهایة / فقیل هی الرّجوع الی البدایة

قاعدة

نبوّت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کلّ او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلّ است و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوّار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر

اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی

ز خور هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظلّ و ظلمت مصطفی بود

بخطّ استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظلّ الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است / از این ره در میان نور غرق است

بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست / وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر / مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اوّل گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امّت / رسولی را مقابل در نبوّت

نبی چون در نبوّت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اوّل نقطه هم ختم آید آخر

از او عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از او جان

نماند درجهان یکنفس کافر　　شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سرّ وحدت واقف حق　　دراو پیدا نماید وجه مطلق

السؤال　　الخامس

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر　　شناسائی چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف　　که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است　　وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت　　از آن رو هستی خود پاک درباخت
وجود تو همه خارست و خاشاک　　برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب　　مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید　　بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب　　بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محبوب او مکان یافت　　ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر و شین　　نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور　　درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع

موانع چون درین عالم چهارست　　طهارت کردن از وی هم چهارست
نخستین پاکی از احداث و انجاس　　دوم از معصیت وز شرّ وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است　　که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سرّست از غیر　　که اینجا منتهی میگرددش سیر
هرآنکو کرد حاصل این طهارات　　شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلّی در نبازی　　نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین　　نمازت گردد آنگه قرّة العین
نماند در میانه هیچ تمییز　　شود معروف و عارف جمله یکچیز

السؤال　　السادس

اگر معروف و عارف ذات پاکست　　چه سودا بر سر این مشت خاکست

جوا　　ب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی　　که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب　　ولیکن خاک مییابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید　　هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت　　کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می سرشتند / بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد و عقد بندگی پیش / ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را بآغاز / درینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

قا عده

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / بنزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهادست ایزد اندر جان و در تن

از آن مجموع

از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش عالم تن گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی / بخواه از خویشتن هر چیز خواهی

السؤال السابع

کدامین نقطه نطقست انا الحق / چه گویی هرزه بود آن مزبق

جوا ب

انا الحق کشف اسرارست مطلق / بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه منصور (ذرات) عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همی باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبه پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الله از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

چو جایز شد انا الحق از درختی   چرا نبود روا از نیک بختی
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار   که هو غیبست و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست   در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تویی او هست یکچیز   که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد   انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک   یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد اینجا محالست   که در وحدت دویی عین ضلالست
حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمودست   نه هر چه آن نماید عین بودست
بنه آیینه اندر برابر   در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس   نه اینست و نه آن پس کیست آن شخص
چو من هستم بذات خود معین   نمیدانم چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم   نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

چو ما

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال   چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری   تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست   بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب   بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام   وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم   چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق   هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن   نه بیگانه خود را آشنا کن

السؤال الثامن

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جداییست   ز خود بیگانه گشتن آشناییست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند   به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست   که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوقست آنکو گشت واصل   نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه بگوید در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرض چه بود چو لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم ازیشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش نه موجود و نه معدوم است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهوست و بازی
بخاری مرتفع گردد ز دریا بامر حق فرو بارد بصحرا

شعاع

شعاع آفتاب از چرخ چارم برو افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود آب و هوا ضم برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار وز آن انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آمد یکی جسم لطیف و روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر بداند علم و رای و عقل و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند که یکقطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک ازیشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان کامل
همه یکچیز بود آخر در اول کزو شد این همه اشیا ممثل

جهان زعقل و نفس و چرخ اجرام | همان یکنقطه دان زآغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ انجم | شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس | یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار | نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل | شوی تو بیتوی با دوست واصل
وصال اینجایگه رفع خیال است | خیال از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت | نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق | نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشاء داری خواجه در پیش | برو آمد شد خود را بیندیش
همه در جزو کل نشاءات انسان | بگویم یک بیک پیدا و پنهان

السؤال التاسع

وصال ممکن و واجب بهم چیست | حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بیکم و بیش | ز نزدیکی تو دوری شد از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب

قریب آنست کو را رش نور است | بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند | ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود نابود | کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایه خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست | که از هستی تن و جان تو پاکست
ز آتش زر خالص بر فروزد | چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم بیکبار
توی در دور هستی جزو اسفل | توی با نقطه اول مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست | از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست
از آن گوئی مرا خود اختیار است | تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست | همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل | کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگویی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید / که ماند در کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست / وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همی نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند
ز قدرت بی سبب دارای بر حق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین
یکی هفصد هزاران ساله طاعت / بجا آورد و کردش طوق لعنت
یکی از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجب

عجبتر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد و آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهر است / ولکن بندگی در صبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است / نه آن کو را نصیبی اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار و مجبور
نه ظلمست این که عین علم و عدلست / نه جور است این که محض لطف و فضلست
بشرعت زان سبب تکلیف کردند / که در ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده … بتقدیرات یزدانی رضا ده

السؤال … العاشر

چه بحرست آنکه علمش ساحل آمد … ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل … صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار … برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی … نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست … غلاف در او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل … ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان … صدف بالا رود از قعر عمّان

ز شیب قعر بحر آید برافراز … بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا … فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند … شود بسته دهان او بصد بند

رود با قعر دریا با دل پر … شود آن قطره باران همه در

بقعر

بقعر اندر رود غوّاص دریا … از آن آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست … بخارش فیض و باران علم و اسماست

خرد غوّاص آن بحر عظیم است … که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف … صدف با علم دل صوت است با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع … رسد آن حرفها تا گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار … بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق نحو با صرف … همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد … بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست … نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز … ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش … بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت … اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد … بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید … نه چون علمست کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرقست … که این را غرب گیری آن چو شرقست

از اینجا باز دان احوال اعمال | بنسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی | که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز | ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم حق ز اخلاق فرشته است | نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار | کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه | نه گربز باشدش نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور | شده همچون خمود از وی شره دور
شجاع و صافی از ذل تکبر | مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت

عدالت چون شعار ذات او شد | ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میان است | که از افراط و تفریطش کران است
میانه چون صراط المستقیم است | ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر | نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد | همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
بزیر هر عدد سری نهفته است | از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا | بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد | سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است | عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز | ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد | میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست | که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی | رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان | در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل | چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگرچه خور به چرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
ازیشان می پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی / درآید همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن شهسوار است / گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و پیمبر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را با خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آید کار شیطان

السؤال الحادی عشر

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سائر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کلست و در هر طرفة العین | عدم کردد و لا یبقی زمانین
دکر باره شود پیدا جهانی | بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان این کهنه پیر است | بهر دم اندرو حشر و نشیر است
درو چیزی دو ساعت می‌نپاید | در آن لحظه که میمیرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست | که این یوم عمل و آن یوم دینست
از آن تا این بسی فرقست زنهار | بنادانی مکن خود را کرفتار
نظر بکشای در تفصیل و اجمال | نکر در ساعت و روز و مه و سال
همه پیدا شود آنجا ضمایر | فرو خوان آیهٔ تبلی السرائر

تمثیل

اکر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرک و زندکانی
ز هر چه در جهان از زیر و بالاست | مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین | تو او را کشته چون جان او ترا تن
سه کونه نوع انسانرا مماتست | یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست
دوم زانها ممات اختیاریست | سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرک و زندکی باشد مقابل | سه نوع آید حیاتش در سه منزل

جهان

جهانرا نیست مرک اختیاری | که آنرا از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میکردد مبدل | در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه کردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع میکردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست | حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهای که سختست | نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره کردد | حواست همچو انجم خیره کردد
مسامت کردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرق کشته بی سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنکین
بهم پیچیده کردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد حال عالم | که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حقراست باقی جمله فانیست | بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدیدست / اگرچه مدت عمرش مدیدست
همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلّی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبا
که هر چیزی که بینی بالضروره / دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست / بر آن دیگر ز عند الله باقیست
بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجائی کان بود سایر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول بنماید عین آخر
هر آنچه هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر / بدان گردی بیاری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیه تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوه عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلّی / به بینی بیجهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی دولت زهی عشرت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین و عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رؤیت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

السؤال الثانی عشر

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست

همه آن است این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محال است / وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری درین کین چون خیالست / که با وحدت دویی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور

ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد

السؤال الثالث عشر

چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال / کسی کاندر مقاماتست و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلالست / رخ و زلف آن معانی را مثالست

صفات حق تعالی لطف و قهرست / رخ و زلف بتان را زان دو بهرست

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوسند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است

چو هر یک را ازین الفاظ جانیست / بزیر هر یکی پنهان جهانیست

بنزد من خود الفاظ مؤوّل / بر آن معنی فتاد از وضع اوّل

بمحسوسات خاص از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلّی نیست ممکن / ز جست و جوی آن میباش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار

که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر پس دیگر دلالست

هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید

مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

بجهش وضع الفاظ معانی / ترا سربسته کردانی بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجهی خاص ازآن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرّر / نمایم زان مثالی چند دیگر

اشاره بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را در اینجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم درنیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک

ازو هر غمزهٔ دام و دانهٔ شد / وزو هر گوشهٔ میخانهٔ شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خونها در جوش دایم / ز لعلش جانها مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل می رباید / بعشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم و لبش جویی کناری / مر این گوید که نی او گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان مینوازد

ازو یکغمزه و جان دادن از ما — وزو یکبوسه و استادن از ما
کلمح بالبصر شد حشر عالم — ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می پرستی پیشه کردند
بچشمش در نیاید جمله هستی — درو چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دروا ازین صدگونه اشگفت — که ولتصنع علی عینی کرا گفت

اشاره — بزلف

حدیث زلف جانان بس درازست — چه شاید گفت ازو کین جای رازست

جواب

مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زو گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو گشته مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یکدل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را برفشاند — بعالم در یکی کافر نماند

دگر

وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مومن
چو دام فتنه میشد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر روی گره زد
نیابد زلف او یکلحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آندم شد مخمر — که دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمیگردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم — ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی گردد پر آتش

اشاره — برخ

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست — مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطی کشید اندر نکوئی — که از ما نیست بیرون خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان — از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کرد — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کرد

خضروار از مقام بی‌نشانی　　بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بی‌شک　　بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم　　ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید　　دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست　　که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از او باز　　هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان　　ز خط عارض زیبای جانان

اشاره　　بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است　　که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم　　وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباهست　　که عکس نقطهٔ خال سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست　　کز آن منزلگه بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت　　دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست　　و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا　　و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر

دل اندر روی او یا اوست در دل　　بمن پوشیده شد این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال　　چرا پیدا شد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست　　گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست　　گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است　　گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک　　گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار　　شراب و شمع و شاهد را طلبکار

السؤال　　الرابع عشر

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست　　خراباتی شدن آخر چه دعویست

جوا　　ب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست　　که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان　　ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح　　بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد　　شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام انوار اسراست　　ولی شاهد همان آیات کبراست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر　　مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی　　مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشتت وا رهاند　　وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است　　پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام　　شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی　　سقیهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی　　ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی　　که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور　　حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد　　ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است　　چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد　　بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان ازو شکل حباب است　　حبابش اولیا را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش　　فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم زیک خمخانهٔ اوست　　دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد

خرد مست و ملایک مست و جان مست　　هوا مست و زمین و آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی　　هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک　　به جرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش　　فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک　　برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان یافت　　ز تابش جان افسرده روان یافت
جهانی خلق ازو سرگشته دایم　　ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد　　یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق　　یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار　　خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز　　زهی دریا دل رند سرافراز
درآشامیده هستی را به یکبار　　فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات　　گرفته دامن پیر خرابات

السؤال　　الخامس عشر

خراباتی شدن از خود رهاییست　　خودی کفر است اگر خود پارساییست

جواب

نشانی داده‌اند اندر خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی‌مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را نه کسی را بازیابی

گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات

ببوی درد می از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و خرقه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از خوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌افراز

گهی

گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ‌رویی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده‌تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد از که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

السؤال السادس عشر

بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفرست ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قایم بهستی — شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آنجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی — چرا در دین حق گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار — کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر تنی جانیست پنهان — بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست — که میگشتی بت پرست ار حق نمیخواست
همو کرد و همو گفت و همو بود — نکو کرده نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشاره بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معوّل — ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان بمردی — درآ در زمره اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبارت — ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند — اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست — جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
درین هر چیز کان نه باب فقر است — همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت — شود صادر هزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاه از بام — گهی در دل نشیند که در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان / در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شده اهل بیت امام و در پس تو / بد و نیکن به شهها کی رسی تو
کرامات تو کرد در خودنمائیست / تو در غوغا و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی شیخ گوی / چه جای شیخ بگره فسخ گوی
مباد ا هیچ با عامت سر و کار / که از فطرت شوی تا که نگونسار
تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نگوئی در چه کار است اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند درویش / خرا پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / از این گشته جمله مردم بدحال
که دجال اعور تا چگونه / فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ایمرد حساس / خر ادراکه نامش هست خناس
خرانرا بین همه در ننگ آخر / شده از جهل پیش آهنگ آخر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد / بچندین جا از آن معنی بیان کرد
بدین آخر که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم / نبیند هیچ کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونست / اگر تو عاقلی بنگر که چونست
کسی کز باب طرد و لعن و مقتست / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست
خضر بکشت آن فرزند صالح / که او را بد پدر با جد صالح
کنون تا شیخ خود کردی تو ای خر / خری را کز خری هست از تو بدتر
چو او لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند ترا سر
وگر داند شان با جنب نور / چگویم من بعد نوره علی نور
پسر گوید رأی نیک بخت است / چو میوه زیده سر درخت است
ولکن شیخ دین کی گردد آن کو / نماند نیک از بد زینسکو
مرید علم دین آموختن به / چراغ دل ز نور افروختن به
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / بلی دارم ولی زان هست عارم
شریکم چون خسیس آید در این کار / خمولم بهتر از شهرت بسیار
وگر باره رسید الهام از حق / که بر حکمت بگیر از اطبا دق

اگر کنّاس بود در ممالک   همه افتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علّت ضمّ   چنین آمد جهان والله اعلم
ولیک از صحبت نااهل بگریز   عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت   عبادت کی کنی بگذر ز عادت

اشاره ترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم   خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست   که سیمرغ بقا را آشیانست
ز روح الله پدید آمد این کار   که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست   که از روح القدس در وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت   درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد   چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره   بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد   اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون امّ سفلیست   تو فرزند و پدر آباء علویست

ازان

ازان گفتست عیسی گاه اسری   که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو   بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز   جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدّار   که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود تناسب را طلب کن   بحق رو آور و ترک نسب کن
بحر نیستی هر کو فرو شد   فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت   ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه   نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد   یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیدانم که مادر یا پدر کیست   که با ایشان بحرمت بایدت زیست
نهادی ناقصی را نام خواهر   حسودی را لقب کردی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی   ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو کین خال و عم کیست   وز ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند   پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جدّ اگر یکدم نشینی   از ایشان من چگویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کاینها ریشخندست
بردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن هیچ کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار غیرست / اگر در مسجدی آن دیر عینست
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس کافر کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفرست آنکه زو ایمان فزاید

ریا و

ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسازاده ده دل را بیکبار

اشارة به بت

بت ترسابچه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش / زند بر خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه / بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خانمان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد عجب داشت   ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت

در آمد از درم آن بت سحرگاه   مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت آگاه   بدو دیدم که با خود چیستم آه

چو کردم در رخ خوبش نگاهی   بر آمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس   بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و کبر و زهد و پنداشت   ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن برویم نیم ساعت   همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود آندم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید   بریدم باز از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی   نقوش تخته هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک   در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم   نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش   گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی

گهی از خوی خود در گلخنم من   گهی از روی خود در گلشنم من

ختم رساله

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز   نهادم نام او را گلشن راز

درو از راز دل گلها شکفته است   که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست   عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن به چشم دل یکایک   که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق   مصفا کرده در علم دقایق

به چشم منکری منگر در او خوار   که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است   شناسایی حق در حق شناسی است

غرض زین جمله آن کز ما کند یاد   عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان

تمّ بعون الله

١٢٥١

١١٩

اولس